

## ... و اما شب

شب، داستان آدمی است که گیج و سردرگم از خواب بیدار شده، نمی‌داند روز است یا شب، می‌داند کار مهمی دارد، اما نمی‌داند باید چه کاری انجام می‌دهد. می‌داند داشته‌کتابی را می‌خوانده اما نمی‌داند کدام کتاب بوده، نمی‌داند ساعت چند است و در خانه ساعتی ندارد تا مشکلش را حل کند. فکر می‌کند باید سرقراری حاضر می‌شده، اما نمی‌داند چه قراری و با چه کسی، حساب زمان را با نوشیدن و سیگار کشیدن نگاه می‌دارد، و با هر قدم سردرگم‌تر می‌شود...

فراموشی، سردرگمی، گم شدن در زمان و مکانی ناشناخته به نویسنده امکان می‌دهد تا بتواند از آغاز هیجان و کشش لازم برای به دنبال خود کشیدن خواننده فراهم کند. وقتی قهرمان داستان نمی‌داند چه کسی است و قصد انجام چه کاری را دارد یعنی می‌تواند هر کسی باشد و قصد انجام هر کاری را داشته باشد.

داستانی که بر این اساس نوشته شده می‌تواند وجوه کاملاً متفاوتی داشته باشد. قهرمان قادر است در طیف وسیعی از تصورات و حوادث جایگیرد. شاید زمان و مکان را گم کرده چون در زمان و مکانی ناشناخته قرار گرفته و این یعنی قهرمان: مرده، روی تخت بیمارستان خوابیده و در اغما فرو رفته و هرچه می‌بیند آفریده‌ی ذهن اوست، در اتاقی در یک بیمارستان روانی زندانی است و در میان اوهام خود به دنبال واقعیتی بگردد که در جهان بیرون وجود ندارد، و در عین حال شاید هیچ چیز تصور و خیال ذهنی بیمار نیست، شاید قهرمان داستان در دنیایی به دام افتاده که قوانین آن با قوانین جهانی که ما می‌شناسیم به کلی متفاوت باشد، یا شاید دنیایی که ما می‌شناسیم ناگهان به جهانی بیگانه تبدیل شده و قهرمان بدون خارج شدن از عالم واقعیت به کابوسی زنده قدم نهاده، و شاید‌های بسیار دیگر. ابزار جذاب دیگری که نویسنده به کار گرفته حرکت در مرز بین واقعیت و خیال با سوررئالیسم است. سوررئالیسم با آن که عمدتاً فضایی فراتر از رئالیسم شناخته می‌شود در واقع هرگز به طور کامل ارتباطش را با واقعیت قطع نمی‌کند. اگر داستانی سوررئال به کلی از مرزهای واقعیت عبور کند ممکن است در دنیایی چنان سراسر اوهام غرق شود که برای خواننده به صورت متنی کاملاً غیر قابل درک در بیاید. و این یعنی مرگ نویسنده! یا حداقل شکست دردناکی برای یک «تجربه». نویسنده‌ی داستان «شب»، آگاهانه یا ناخودآگاه، اجازه نمی‌دهد کاملاً ارتباط قهرمان داستانش با واقعیت قطع شود. برای این کار پیش پا افتاده‌ترین عوامل موجود در زندگی روزمره را به کار می‌گیرد، مسواک زدن، قهوه نوشیدن، سیگار کشیدن، ووو. اما فضای مناسب، کشش و هیجان، و دست گذاشتن روی یک وضعیت روانی که امکانات بسیاری را در اختیار نویسنده می‌گذارد. برای خلق یک داستان خوب کافیست؟ متأسفانه، نه!

# شب

پیام فیاض بخش

و به تیکه کبک شکلاتی که نمی‌دونم چند روزه تو یخچاله، دوباره سرفه‌ام گرفت. هیچ کدومشونو دوست ندارم بخورم. فکر می‌کنم سیرم. سیگار سومی رو روشن می‌کنم می‌رم سراغ کتاب‌هایم. نمی‌دونم کدومو داشتم می‌خواندم. هر کدومو باز می‌کنم، به چیزی وسطشه. ولی هر صفحه قبلشو که نگاه می‌کنم یادم نمی‌یاد. ولی اگر نخونده بودمشون نشونه‌ای وسطشون نبود. فکر می‌کنم از زیاده روی دیشب هنوز گیجم. دوباره می‌رم دم پنجره. هیچ کس بیرون نیست. شاید از شب گذشته و همه خوابن. نمی‌دونم شاید هم بیدارن یادم اومد. من ساعت نه شب قرار داشتم. وسط میدون شهر. ولی باکی؟ چرا یادم نمی‌یاد؟ الان ساعت چنده؟ بدی ساعت نداشتن اینه که بقیه زمان تو رو نمی‌دونن. الان برای من صبحه. ولی هوا تاریکه یعنی باید شب باشه. شاید قرار مهمی باشه. شاید وقتی یادم بیاد از نرفتم ناراحت بشم. با کی قرار داشتم؟ می‌تونم از همسایه طبقه پایین ساعتو ببرسم. شاید خوابه. باید لباسمو بپوشم برم بیرون. باید عجله کنم. کسی بیرون نیست. شاید همه خوابن. شاید همه رفتن. ولی کجا؟ تو شهر باید ساعت باشه. ولی نمی‌دونم کجا. با کی قرار داشتم؟ دوباره سرفه‌ام گرفت. باید سریعتر به میدون شهر برم. شاید منتظرم باشه. شاید هنوز ساعت نه نشده باشه. هیچ وقت دویدونو دوست نداشتم. نمی‌دونم چرا این قدر سرفه می‌کنم. باید سریعتر برم. ولی کسی اینجا نیست. شاید هنوز نرسیده. شاید هنوز ساعت نه نشده. ولی تا کی باید صبر کنم؟ الان ساعت چنده؟ شاید رفته. شاید خیلی از نه گذشته. بدون عجله به طرف خونه بر می‌گردم. به سیگار دیگه روشن می‌کنم. دوباره سرفه می‌کنم. به خونه می‌رم. به نوشیدنی می‌خورم. به سیگار روشن می‌کنم. خوابم میاد. فکر کنم شب شده.

نمی‌دونم اول باید مسواک بزنم یا قهوه درست کنم. به سیگار روشن می‌کنم. سرفه‌ام گرفته. همون جور که سیگارمو می‌کشم. زیر قهوه جوشو روشن می‌کنم و می‌دونم امروز چیکار دارم و می‌دونم که به کاری دارم. شاید کار مهمی باشه. هر چی فکر می‌کنم یادم نمی‌یاد. شاید نباید فکر کنم. شاید خودش یادم بیاد. قهوه رو توی لیوان می‌ریزم و می‌روم کنار پنجره. قبلاً وقتی از خواب بیدار می‌شدم، هوا روشن بود، ولی الان تاریکه. یا خیلی زود از خواب بیدار شدم یا خیلی دیر. نمی‌دونم، ساعتو چند وقت پیش شکستم. اون روز دوست نداشتم زمانو بدونم. ولی سر ساعت صدای زنگ، ساعتو می‌شنیدم. من هم شکستمش. الان دیگه ناراحت نیستم از نداشتنش. اوایل چون عادت نداشتم، فکر می‌کردم که به چیزی گم کردم. کلافه بودم. ولی بعدش دیگه عادت کردم. برای خودم زمان تعریف کردم. وقتی از خواب بیدار می‌شدم صبح بود و وقتی خوابم می‌گرفت شب بود. بعضی وقت‌ها «شب» تاریک بود و بعضی وقت‌ها صبح. بعضی وقت‌ها هم صبح روشن بود. نمی‌دونم سیگارمو کجا خاموش کردم. حتماً کنار قهوه جوش تو به چیزی خاموشش کردم. یادم نمی‌آد امروز چیکار دارم. دهنم مزه بدی می‌ده. رفتم مسواک زدم که مزه دهنم عوض بشه. یادم رفت قهوه‌مو بخورم. قهوه سرد بدترین چیزه. ولی از دوباره درست کردنش بهتره. به سیگار دیگه روشن می‌کنم. سیگار با قهوه خیلی خوبه. ولی اگه قهوه‌اش داغ بود بهتر بود. با اولین پک سیگار سرفه‌ام گرفت. فکر می‌کنم چون گلوم خشکه. سعی می‌کنم سرفه نکنم. به کم از قهوه می‌خورم. نمی‌دونم امروز چیکار داشتم. در یخچالو باز کردم ببینم چی توش هست. چند تا تخم مرغ، به کم ژامبون، دو جور سس، آب پرتقال

□ یک داستان خوب به چیزهای دیگری هم نیاز دارد که در این قصه از آن‌ها اثری نمی‌بینیم. گاهی وسط یک مهمانی ملال آور، وقتی دارید در خیابان راه می‌روید، در اتوبوس، در تاکسی، شنیدن یک جمله، دیدن یک صحنه کوچک، رد شدن از کنار بیگانه‌ای که شتابان عبور می‌کند، فکر یک قصه، مثل برقی که در شبی تاریک سینه‌ی آسمان را می‌شکافد، در ذهن تان جرقه می‌زند. اما جرقه، فقط یک جرقه است. فکر اولیه، هر قدر قوی و جذاب باشد به پرورش نیاز دارد. و پرورش دادن طرح یک داستان

باید با صبر و حوصله‌ی بسیار همراه باشد. شاید عادت داشته باشید به خاطر ترس از فراموشی طرحی را که به ذهن تان رسیده فوراً روی کاغذ بیاورید. می‌توانید این کار را نکنید. اما هرگز، هرگز نباید چند خطی را که عجولانه نوشته‌اید قصه‌ی اصلی فرض کنید. در غیر این صورت طرح داستانتان را با خطر مرگ مواجه کرده‌اید، و اگر به سهل‌گیری و تبلی ادامه بدهید این بیمار پی‌تردید می‌میرد.

□ مشکل بعدی که باز از شتابزده‌گی نویسنده ناشی می‌شود، توجه نکردن به فاصله‌گذاری مناسب است. با استفاده‌ی درست از پاراگراف بندی و فاصله‌گذاری بین پاراگراف‌های متن می‌توان به راحتی تغییرات زمانی و مکانی را نشان داد. در داستان «شب» می‌دانیم قهرمان داستان یک قرار ملاقات

فرضی یا واقعی دارد. سعی می‌کند خودش را به موقع سرقرار برساند، اما این کار بیهوده است و سرخورده به خانه بر می‌گردد. در واقع قرار ملاقات نقطه‌ی اوج داستان است. لحظه‌ایست که قهرمان داستان، و همین‌طور خواننده، برای گشوده شدن راز قصه انتظارش را می‌کشد. تنهایی قهرمان داستان سرقرارش، و تاکید بر عدم حضور دیگران در خانه و خیابان به طرز نفس‌گیری حس تنهایی قصه را

افزایش می‌دهد. پس نویسنده نباید این نقطه‌ی اوج را آسان از دست بدهد. برعکس باید برای تاثیرگذاری هرچه بیشتر روی خواننده از آن کاملاً استفاده کند. اما این اتفاق نمی‌افتد. چرا؟ ساده است. عدم فاصله‌گذاری، شتابزده‌گی. ما بدون مقدمه چینی مناسب ناگهان از اتاق به خیابان و میدان شهر می‌رویم و قبل از آن که بفهمیم در میدان شهر قرار داریم به خانه بر می‌گردیم. و به این ترتیب نقطه‌ی اوجی جذاب از دست می‌رود.

تنهایی، حس گمشده‌گی انسان در جهانی که روابط انسانی را به هیچ می‌گیرد، پوچی و بی‌هدفی، همه از جدی‌ترین مقوله‌هایی مسحوب می‌شوند که ذهن انسان امروز به آن‌ها مشغول است. اما نشان دادن سردرگمی یک انسان برای خلق قهرمانی قابل باور کافی نیست.

□ باید خواننده بتواند قهرمان داستان را به دقت تصور کند. منظور این نیست که نویسنده باید مثل سبک‌های کهنه آن قدر به تفصیل جزئیات چهره‌ی شخصیت‌های داستانش را وصف کند که از حوصله‌ی خواننده خارج باشد. نه، ادبیات امروز از این سبک کهنه و خسته‌کننده فاصله گرفته. اما نویسنده باید شخصیت اصلی داستانش را از نظر خاستگاه اجتماعی، سن و سال، خصوصیات فیزیکی

گاهی وسط یک مهمانی ملال آور، وقتی دارید در خیابان راه می‌روید، در اتوبوس، در تاکسی، شنیدن یک جمله، دیدن یک صحنه کوچک، رد شدن از کنار بیگانه‌ای که شتابان عبور می‌کند، فکر یک قصه، مثل برقی که در شبی تاریک سینه‌ی آسمان را می‌شکافد، در ذهن تان جرقه می‌زند. اما جرقه، فقط یک جرقه است. فکر اولیه، هر قدر قوی و جذاب باشد به پرورش نیاز دارد. و پرورش دادن طرح یک داستان باید با صبر و حوصله‌ی بسیار همراه باشد

حذف آن چه قابل حذف است. مثل شرح‌های تکراری. و اضافه کردن نکاتی که به غنای داستان می‌افزاید.

هر قصه‌ای در واقع به آفریننده‌ی آن تعلق دارد. به همین دلیل خیلی از برداشت‌ها و برخوردهای دیگران ممکن است از نظر نویسنده غیر معقول و غلط باشد. در مورد «شب» چون حتی نام قصه یا داستان به آن داده نشده و نویسنده اثرش را یک «تجربه» نامیده، هر نوع قضاوت کلی دشوارتر است، به خصوص که در مورد خود نویسنده، سن او، میزان تحصیلات و دست کم نوع علائقش هیچ اطلاعی در دست نداریم. اما با توجه به آن چه در داستان می‌بینیم می‌توانیم نکاتی را درست یا غلط حدس بزنیم. نکته‌ای که از همه چشمگیرتر است توجه

نویسنده به زندگی درونی و بحران روانی انسان است. اگر این حدس درست باشد. چون امکانات دیگری هم وجود دارد. مثلاً شاید نویسنده بدون هیچ قصد خاصی چنین طرحی را انتخاب کرده و موضوع برای خودش چندان جدی نباشد. نویسنده می‌تواند بسته به میزان اهمیت موضوع برای خودش قصه را بسط بدهد. قصه‌ی «شب» می‌تواند سرآغاز یک رمان باشد یا در مجموعه داستانی درباره‌ی سرگشته‌گی انسان امروز قرار بگیرد. در هر حال

کسی که می‌تواند برای قصه‌اش سوژه‌ای با این همه توانایی رشد و حرکت پیدا کند باید کارش را جدی بگیرد و هیجان و شتابزده‌گی ضمن کار را کنار بگذارد. نویسنده باید فضای هیجان آور اثرش را در نهایت خونسردی و حسابگری خلق کند و به یاد داشته باشد آن که قراز است هیجان زده شود خواننده است نه خود او. نکته‌ی آخر این که طرح معما در یک داستان عنصری جذاب و حیاتی است. اما باز

مثل عنصر هیجان، باید خواننده با معماروبرو باشد نه خود نویسنده. یک نویسنده‌ی خوب همه‌ی چیزهایی را که به خواننده‌ی داستان نمی‌گوید به دقت می‌داند و هر جا لازم شد به کار می‌برد.

### سخن آخر این که ...

«شب» قصه‌ی خوبی است. با کمی دستکاری و دوباره نویسی به اثری بی‌نقص تبدیل می‌شود. نویسنده‌ای که توانسته چنین موضوعی را در ذهنش خلق کند حتماً می‌تواند نظم لازم برای تبدیل شدن به یک نویسنده‌ی توانا را به خودش تحمیل کند. در آن صورت جرقه‌های ذهنش به آتش‌های پایداری تبدیل می‌شوند. در این سرما و تاریکی ادبی همه‌ی ما به شعله‌های گرم آتش نیاز داریم.

که می‌تواند روی خلق و خوی فرد یا شیوه‌ی زندگی‌اش موثر باشد (تقص عضو یا هر شکلی از ناتوانی جسمی، توانایی بدنی فوق‌العاده، خطوط چهره، وضعیت نژادی یا حتی در صورت لزوم مذهبی...) و یا هر نوع اطلاعات دیگری که برای شناختن شخصیت اصلی و برخوردهای فرضی او با مسائل ضرورت دارد را در اختیار خواننده بگذارد. در قصه‌ی «شب» می‌فهمیم شخصیت اصلی وضع جسمی خوبی ندارد (سیگار + سرفه)، از نظر مالی جزو طبقه‌ی متوسط محسوب می‌شود (قهوه، آب پرتقال، ژامبون، کیکی شکلاتی...)، ظاهراً شغل معینی ندارد. اما این اطلاعات کافی نیست. سرفه‌های مداومش به ما یادآوری می‌کند باید بیمار باشد. اما نمی‌توانیم مطمئن باشیم. چون:

۱) در مورد سن او هیچ چیز نمی‌دانیم (در این مورد حتی به اشاره هم مطلبی گفته نشده).  
۲) تاکید روی سیگار باعث می‌شود نتوانیم در مورد خطرناک بودن یا نبودن سرفه‌های مداومش تصمیم بگیریم. و این عدم تصمیم‌گیری مانع از مشارکت فعال ذهن خواننده می‌شود.

۳) جنسیت شخصیت داستان نامعلوم است. به نظر می‌رسد قهرمان یک مرد است. اما شاید هم زن باشد. زن‌های زیادی تنها زندگی می‌کنند و سیگار می‌کشند.

□ مشکل سوم، و ظاهراً ابدی، رعایت جدی شتابزده‌گی در نثر! کلمه ابزار کار نویسنده است. ابزاری گران‌بها. انتخاب نثر داستان باید با دقت کامل انجام بگیرد. استفاده‌ی بی‌دلیل از نثر شکسته به انسجام یک اثر لطمه می‌زند و ارزش آن را زیر سؤال می‌برد. در قصه‌ی شب به راحتی و بدون آسیب دیدن اثر می‌تواند از نثر ساده و محکم استفاده کرد.

### پیشنهادها:

۱) تبدیل کردن اول شخص به سوم شخص. با این کار می‌توان وضعیت جسمی قهرمان داستان را راحت‌تر و بهتر توضیح داد. به خصوص این کار در مورد درک علت سرفه‌های کمک زیادی می‌کند.

۲) تغییر کامل نثر. در این داستان - مثل بیشتر داستان‌های دیگر - نباید از نثر شکسته استفاده شود.

۳) فاصله‌گذاری درست بین وقایع داستان. برای این کار لازم نیست متن زیاد تغییر کند. با تنظیم پاراگراف‌ها می‌شود بین حضور شخصیت داستان در منزل و بیرون رفتنش از خانه فاصله‌ای معقول ایجاد کرد.  
۴) با حوصله و سر فرصت دوباره خوانی داستان،

